

# کلاس کوهستان

تصویرگر: محمود علیمرادی

جعفر ابراهیمی

در کوهستانی مه آلود قدم می‌زدم. کوهستانی مر موز و ناشناخته. احساس می‌کردم آن کوهستان مه آلود را قبلاً دیده‌ام. شاید در خواب‌هایم. نمی‌دانم برای چه به آن‌جا رفته‌بودم. شاید در پی چیزی بودم. ناگهان مردی را دیدم که از دل مه بیرون آمد. عینک به چشم داشت. لاغر بود و قد بلند، بینی کشیده‌ای داشت و چشم‌هایی که از پشت شیشه‌های عینک می‌درخشیدند.

در نگاه اول نشناختمش. ولی وقتی مرا به نام صدا زد، فوراً شناختمش. آقای عبقری بود. معلم ادبیات‌مان. او از دل مه مرا صدا زد! «ابراهیم نصر!»

به جای آن که بگویم: «بله آقا!» گفتم: «آموزگار ... آموزگار!»

گفت: «انشایت را نوشته‌ای؟»

یکهو احساس کردم که زنگ انشاست و من باید درباره موضوعی که اصلاً یادم نبود، انشایی می‌نوشتم که ننوشته بودم. گفتم: «آقا، دیشب پدرم خیلی درد داشت. تا صبح ناله می‌کرد،

برای همین هم نتوانستم انشا بنویسم!»

آقای عبقری چهره در هم کشید. رو از من برگرداند و محکم گفت: «برو پای تخته!»

ناگهان دیدم که توی کلاس درس. خبری از آن کوهستان مه آلود نبود. کلاس هم خالی خالی بود، هیچ شاگردی جز من در کلاس نبود. رفتم پای تخته. آقای معلم

پشت کرده بود به من و جلوی پنجره کلاس ایستاده بود. گویا داشت حیاط مدرسه را دید

می‌زد. کلاس ما در طبقه دوم مدرسه بود و حیاط مدرسه از پنجره پیدا بود؛ یعنی می‌دانستم

که پیدااست. جایی که من ایستاده بودم، نمی‌توانستم حیاط مدرسه را ببینم. ناگهان موضوع انشا یادم آمد:

«مقام معلم»، رو کردم به طرف آقای معلم، نبود رفته بود، گویا از پنجره کلاس بیرون رفته بود.

ناگهان دیدم کلاس پر از دانش آموز است. همگی روی نیمکت‌هایشان نشسته بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

نگاه رفتم کنار پنجره کلاس تا حیاط مدرسه را دیدم. یکهو پدرم را دیدم که پشت پنجره کلاس ایستاده بود. بالاتنه‌اش پشت پنجره بود. اصلاً برایم عجیب نبود که کلاس ما در طبقه دوم

است. آقای معلم هم از همان پنجره رفته بود بیرون. ناگهان چهره پدرم تغییر کرد. باز هم درد آمده بود سراغش. درد را می‌شد در صورتش دید. از درد ناله‌ای کرد. بچه‌ها ساکت شدند و به پدرم

کردند.

پدرم سرش را

از پنجره آورد توی کلاس

و از شدت درد فریاد بلندی کشید و من از

خواب پریدم. خدا را شکر کردم که خواب می‌دیدم. تمام بدنم

خیس عرق بود. صدای ناله‌های پدرم ولی هنوز هم می‌آمد.



لابد با صدای ناله‌های پدرم از خواب پریده بودم. باز هم درد آمده بود سراغش. پا شدم و دویدم طرف اتاقی که پدرم آنجا خوابیده بود.

مادرم بالای سرش نشسته بود. چراغ شب خواب، اتاق را نیمه روشن کرده بود. مادرم داشت به پدرم قرص می داد. هر چند که می دانستم درد پدرم با آن قرص‌ها خوب نمی شود و چاره اش فقط آمپول است. وقتی آمپول بهش می زدیم، آرام می گرفت و زود به خواب می رفت.

پدرم چند ماه پیش به طور ناگهانی پاهای او کمرش درد گرفت. دردش روز به روز بیشتر و بیشتر شد. پزشکان از بیماری اش سر در نمی آوردند. یکی می گفت دیسک کمر دارد. یکی می گفت رگ سیاتیک اش گرفته است و دیگری می گفت هیچ ناراحتی ندارد. به زودی خود به خود خوب می شود.

سه ماه گذشته بود و پدرم خوب نشده بود. پدرم کارگر ساختمانی بود و در این سه ماه نتوانسته بود کار کند. وضع مالی مان خیلی بد بود. بدتر از بد. گاهی عمویم داروهایش را می گرفت و می آورد و سری بهش می زد. در این مدت مزه گوشت را نچشیده بودیم و رنگ میوه را ندیده بودیم. غذای مان نان و سبزی بود و گاهی هم نان و ماست. برخلاف تصور من، قرص‌ها درد پدرم را تسکین داد و او خوابش برد. نزدیک‌های اذان صبح بود. رفتم وضو گرفتم و نماز خواندم. سر نماز از ته دل گریه کردم و شفای پدرم را از خدا خواستم. بعد از نماز، ناگهان به یاد خوابم افتادم. چه خواب عجیبی بود! بعد، حرفی که در خواب بر زبان آورده بودم به یادم آمد. وقتی که آقای معلم از داخل مِه مرا به نام خوانده

بود و من گفته بودم: «آموزگار، آموزگار!» فکری مثل برق از ذهنم گذشت. رفتم و قلم و کاغذ آوردم و نوشتم: «آموزگار، آموزگار!» و بعد ناگهان انگار که کلمه‌ها از دلم می جوشند، نوشتم:

«آموزگار، آموزگار  
خیلی شما را دوست دارم»

سه روز دیگر روز معلم بود و من خیلی دلم می خواست که هدیه‌ای برای آقای عبقری ببرم. جیبم ولی خالی بود. او خیلی به من کمک می کرد. برایم کتاب‌های خوبی می آورد و می داد که بخوانم. می دانست که من به شعر و شاعری و داستان نویسی علاقه دارم. تصمیم گرفته بودم به جای هدیه، شعری بگویم و او تقدیم کنم. چندین روز بود که تلاش می کردم شعری بگویم ولی نمی توانستم. جمله‌ای که در خوابم گفته بودم، به یاری ام آمد و مرا به سوی شعری بُرد که همان شب بعد از نماز صبح نشستم و سرودم، در ده بیت، شعرم را با خط خوش نوشتم. بالای شعرم نوشتم: «تقدیم به آموزگار مهربانم آقای عبقری» و زیر شعر هم اسم خودم را نوشتم و امضایم کردم و آن را گذاشتم توی یک پاکت تمیز و نگه داشتم برای روز معلم.

\*\*\*

صبح که داشتم می رفتم مدرسه، احمد را دیدم. همکلاسی ام بود و خانه‌شان هم توی کوچه ما بود. پدرش خیاط بود و وضع مالی شان بد نبود. احمد هر سال بهترین هدیه کلاس را به معلم می داد. مرا که دید سلام کرد. با هم راه افتادیم طرف مدرسه. احمد توی راه گفت: «فردا روز معلم است. هدیه گرفتی برای ....» حرفش را بریدم و گفتم: «نه بابا، پولم کجا بود که بخواهم هدیه بگیرم. مگر تو از وضع ما خبر نداری؟ سه ماه است که پدرم افتاده است گوشه خانه!»

- یعنی نمی خواهی هیچ هدیه‌ای بدهی؟ حتی یک شاخه گل ناقابل؟

- چرا، یک چیز خوب آماده کرده‌ام به جای هدیه. بهتر از گل! - نکند شعر گفته‌ای!

- از کجا فهمیدی پسر؟

- فهمیدنش مشکل نیست. همه بچه‌ها می دانند که تو شعر می گویی. راستش من هم خیلی به شعر گفتن علاقه دارم، ولی هر چه کتاب شعر می خوانم، نمی توانم یک کلمه هم شعر بگویم!

- من هم گاهی این جور می شوم. شعر باید خودش بیاید. با زور زدن که نمی شود شعر گفت!

احمد دیگر حرفی نزد، کمی که در سکوت راه رفتیم، یکهو

ایستاد و گفت: «می آیی با هم یک معامله بکنیم؟»

با تعجب پرسیدم: «چه معامله ای؟!»

– بین تو شعرت را بفروش به من تا من شعر تو را به اسم خودم بنویسم و تقدیم کنم به آقای معلم. در عوض بیست هزار تومان بهت می دهم برای شعرت. آن وقت می توانی هر هدیه ای که دلت خواست برای آقای معلم بگیری!

با تعجب گفتم: «بیست هزار تومان؟! شوخی می کنی!»

– نه، جدی می گویم. این پول را پدرم داده که برای آقای معلم هدیه بگیرم. الان توی جیبم است. حاضری معامله کنی یا نه؟! کمی فکر کردم و بعد گفتم: «باشد، حاضرم!» و دست کردم توی کیفم و پاکت را

پرسیدم: «چه شده مادر؟ باز هم بابا درد دارد؟»

مادرم آهی کشید و گفت: «فعلاً نه، ولی داروهایش تمام شده و هیچی پول نداریم! هیچی!»

بغض راه گلی مادرم را گرفت. پرسیدم: «مگر پول داروهایش چه قدر می شود؟»

مادرم با بی حوصلگی گفت: «چه می دانم، هفده هیجده تومان. دفعه پیش که پول داروهایش همین حدودها شد!»

دست کردم توی جیبم و بیست هزار تومان را گذاشتم کف دست مادرم و گفتم: «این پول، بیست هزار تومان است!» مادرم یکهو رنگ به رنگ شد و با تعجب پرسید:

«از کجا آوردی این همه پول را؟ تو که

یک ریال هم نداشتی!» قضیه شعرم

و پولی را که احمد بهم داده بود

تعریف کردم. مادرم گفت: «پس

هدیه روز معلم چه می شود؟»

گفتم: «مهم نیست. خودم یک

کارش می کنم!»

\*\*\*

صبح روز بعد، کیفم را برداشتم و

رفتم توی کوچه، زودتر از روزهای پیش

آمدم بیرون. خجالت می کشیدم که آن

روز به مدرسه بروم. آن هم با دست خالی.

منتظر ماندم تا احمد از خانه شان بیرون بیاید،

آمد. برقی از شادی در چشم هایش می درخشید. گفتم:

«احمد، یک زحمت برای من می کنی؟»

با تعجب پرسید: «چه شده مگر؟»

گفتم: «راستش امروز حال پدرم خیلی بداست. نمی توانم بیایم مدرسه!»

– امروز؟! آن هم روز معلم؟! –

– چاره ای ندارم. تو قضیه را به آقای عبقری خبر بده که غیبت برایم رد نکند. از طرف من روز معلم را هم بهش تبریک بگو!

احمد ساکت ماند و کمی با شک نگاهم کرد و بعد گفت: «باشد.

می گویم. تو برو به کارت برس. ان شاءالله که پدرت زودتر خوب بشود!»

توی کوچه منتظر ماندم تا احمد رفت و دور شد. من هم راه افتادم رفتم توی پارکی که نزدیک خانه مان بود. تا ظهر آن جا

قدم زدم و ظهر به خانه برگشتم. مادرم داروهای پدرم را گرفته بود. پدرم حالش خیلی خوب بود. نشسته بود و داشت چایی

می خورد. مادرم نیز سر حال و خوش حال بود. از خوش حالی



بیرون آوردم و دادم به احمد و گفتم:

«فقط باید دوباره آن را با دست خط خودت بنویسی. چون

من زیر شعر را امضاء کرده ام و اسم خودم را نوشته ام!»

احمد گفت: «خودم بلدم چه کار کنم. بیست هزار تومانم را به تو می دهم، به شرطی که موضوع برای همیشه مثل رازی بین

ما بماند، قول می دهی؟»

– قول می دهم. قول مردانه!

احمد دست کرد توی جیب شلوارش و یک دسته اسکناس بیرون آورد و گفت: «بشمارش!»

گفتم: «نه لازم نیست. حتماً درست است!»

\*\*\*

وقتی از مدرسه برگشتم خانه، تصمیم گرفتم که بروم و یک هدیه درست و حسابی برای آقای عبقری بخرم. ولی دیدم

مادرم زانوی غم بغل گرفته و بالای سر پدرم نشسته است.

کردم. بالاخره وقتی به خودم آمدم، گفتم: «آن شعر قابل شما را نداشت. خیلی ناقابل بود. راستی احمد چه هدیه‌ای آورده بود؟ می‌گفت او هم می‌خواهد شعری بگوید و به جای هدیه تقدیم کند به شما!»

آقای عبقری آهی کشید و گفت: «اتفاقاً گفتم خیلی تلاش کرده که شعری بگوید، ولی نتوانسته. می‌دانی؟ شعر گفتن استعداد و ذوق ذاتی و خدادادی می‌خواهد. احمد پسر خوبی است. خیلی هم کتاب می‌خواند. شعر هم خیلی دوست دارد، ولی استعداد شعر گفتن ندارد، البته شاید بعدها بتواند شعر بگوید، کسی چه می‌داند!»

– پس اگر شعری نسروده بود، چه هدیه‌ای آورده بود؟  
– پسر جان، من که از شما بچه‌ها انتظار هدیه ندارم. شما اگر خوب درس بخوانید، من هدیه‌ام را گرفته‌ام. احمد یک شاخه گل خیلی قشنگ و کوچک آورده بود. درست از همان شاخه گلی که تو هم روی پاکت شعرت چسبانده بودی!  
از آقای معلم خداحافظی کردم و رفتم سر کلاس. زنگ اول ریاضی داشتیم. نمی‌دانستم وقتی احمد را ببینم چه رفتاری از خودم نشان بدهم. تا وارد کلاس شدم نگاهی گذرا به احمد انداختم. او ولی فوراً سرش را انداخت پایین و بعد به بهانه‌ای که خود کارش افتاده است زمین، خم شد زیر میز. آیا او فهمیده بود که من قضیه را فهمیده‌ام؟! نمی‌دانستم. اشک در چشم‌های من پر شد و توی دلم گفتم: «خوش به حالت احمد که دل پاکی داری. احمد جان، کاری که تو کردی، خیلی خیلی زیباتر از شعر من بود!»

آن‌ها من هم قند توی دلم آب شد و خدا را شکر کردم. با خودم گفتم: «شاید دعا‌های من سر نماز صبح دیروز، پدرم را شفا بدهد!»

\*\*\*

فردای روز معلم به مدرسه رفتم. توی راهرو داشتم می‌رفتم طرف کلاس که ناگهان صدای آقای عبقری را از پشت سرم شنیدم. درست مثل خوابی که در کوهستان مه‌آلود دیده‌بودم. صدایم زد: «ابراهیم نصر!»

– سلام آقا. ببخشید که دیروز نتوانستم بیایم و روز معلم را به شما تبریک بگویم و هدیه‌ای بیاورم! به هر حال ببخشید!  
– ولی تو که بهترین هدیه را به من دادی پسر جان! شعرت خیلی خوب بود، صمیمی و ساده. شاید بهترین شعرت بود تا حالا. خیلی هم خوش خط نوشته‌بودی می‌خواهم قابش کنم و یادگاری نگهش دارم!

با تعجب پرسیدم: «کدام شعرم؟!»  
گفت: «حواست کجاست پسر جان! یادت رفته؟ مگر خودت شعرت را توی پاکت نگذاشته بودی و نداده بودی به احمد که از طرف تو آن را به من برساند. احمد گفت که چون تو به خاطر بیماری پدرت نمی‌توانستی بیایی مدرسه، شعرت را داده‌ای به او که بیاورد برای من!»  
یک‌دفعه، حس عجیبی تمام وجودم را پر کرد. حسی که قادر به بیان آن نیستم. از شدت هیجان، لحظه‌ای خودم را فراموش

## کلاس کوهستان در یک نگاه

محمد مهدوی شجاعی

در این صورت زاویه دید داستان «سوم شخص» یا «دانای کل» می‌شود. برای تمرین پیشنهاده می‌کنیم این داستان را خودتان بازنویسی کنید و زاویه دید آن را از اول شخص به سوم شخص تغییر دهید. عنصر برجسته دیگر در این داستان «تعلیق و کشش داستانی» است.  
تعلیق یعنی این که نویسنده ماجرا را طوری تعریف کند که خواننده مرتب از خود بپرسد «بعد چه خواهد شد؟» و با علاقه داستان را تا آخر دنبال کند. در «کلاس کوهستان» نویسنده با آوردن موضوع خرید و فروش شعر، در داستان گره‌افکنی کرده و خواننده را به دنبال خود کشیده است. اما اگر همان ابتدا می‌گفت که احمد دلش به حال ابراهیم سوخت و پول هدیه‌اش را به او داد تا برای پدرش دارو بخرد، کشش داستان ضعیف می‌شد و جذابیت لازم را نمی‌داشت. عنصر مهم دیگر «درون‌مایه» است یعنی پیام اصلی داستان و آن چیزی که نویسنده می‌خواهد با گفتن داستان به خواننده‌ها بفهماند و انتقال دهد.  
به نظر شما درون‌مایه این داستان چیست؟

دوستان نوجوان، «کلاس کوهستان» از آن داستان‌هایی است که شاید شبیه آن را بارها در زندگی خود و اطرافیان مان دیده یا شنیده باشیم. داستانی درباره فداکاری و گذشت و توجه به مشکلات دیگران.

این داستان‌ها مثل موادشیمیایی از عناصر مختلفی تشکیل می‌شوند. علاقه‌مندان به نویسندگی به عنوان الفبای کار خود، قبل از هر چیز باید این «عناصر داستانی» را بشناسند و به طور سنجیده استفاده کنند. چند عنصر از این داستان را مرور می‌کنیم تا در داستان‌هایی که می‌نویسیم بیشتر به آن‌ها توجه کنیم:

۱. زاویه دید: همان‌طور که می‌بینید، داستان از زبان ابراهیم (قهرمان داستان) نقل شده‌است و ماجراها از زاویه نگاه او روایت می‌شوند. به عبارت دیگر: نویسنده برای تعریف داستان خود از زاویه دید «اول شخص» استفاده کرده‌است؛ «... در کوهستانی مه‌آلود قدم می‌زدم ... احساس می‌کردم ... رفتم پای تخته ... و همین طور الی آخر».  
اگر نویسنده، خودش همه چیز را تعریف می‌کرد و به طور مثال می‌گفت که ابراهیم قدم می‌زد، ابراهیم احساس می‌کرد، ابراهیم رفت پای تخته، ابراهیم فلان کار را انجام داد ...